

کرناچی!

شرزین [پول می دهد] به خدا فقط کتابدارم!
از دروازه به درون می لغزند، و از دالان گشاد سنگی به سوی حیاط کف
سنگ گشاده‌ای پیش رانده می شوند. از روبروی یکی که اسب قشو می‌کرد
پیش می‌آید.

مهتر [دست دراز می‌کند] حق سرطوبله‌دار و رکاب‌دار!
[می‌گیرد].

نگاه شرزین می‌چرخد از یکی به دیگری.

واقعہ نویس [خندان] واقعہ نویس! این طالع خجسته از قلم چاکر
ثبت خواهد شد در اوراق روزگار! [می‌گیرد] انعام
منجم باشی!

منجم باشی [اسطرلاب می‌نگرد] ساعت سعد برای قران سعدین!
[می‌گیرد] ممنون الطافم!

حسابرس [با دفاتر زیر بغل] برات نویس و خزانه چی! [می‌گیرد].
خزانه چی [وعددهنده] خلقت و صله از محل خانه زادان مخزن
است! [می‌گیرد].

سگیان [بداخم] آنچه سگیان می‌گیرد برای خوراک سگهاست
نه خودش! [می‌گیرد].

تیول‌دار [سکه‌ای می‌گیرد و دسته کلیدش را تکان می‌دهد] اسمت را
فراموش نمی‌کنم.

از در بنای کاخ مرد سر و تن برهنه‌ی کتک‌خورده‌ی پیشین که نامش
ایلک‌خان است حالا درمی‌آید و یکی پشت سرش بر دوش او قبائی و بر
سرش کلاهی می‌پوشانند، و یکی بر کمرش شمشیر می‌بندد.
دوستاقبانهایش به پایش افتاده التماس کنان می‌گیرند.

دوستافبانها ما را ببخش سردار ایلک خان - جسارت کردیم. به
 خدا بی تقصیریم؛ هر چه شد فرمان بود.

سردار ایلک خان با لگدی آنها را پرت می‌کند.

سردار کنار سگها! - سلطان مرا به مرحمت خویش نواخت و
 عذر کجروی آورد و خلعت به دست خویش بر من
 پوشاند و نگین خود سرا بذل کرد. [کاغذی را نشان
 می‌دهد] اینک بدین خط رئیس علمدارانم. کنار
 بایست! کیست این نوقبای نوکلاه نوپوزار؟ لب باز
 کن؛ از میرزایانی یا شیوخ؟

شرزین شستم پسر روزبهان دبیر، که به لطف و طعنه
 شیخ خوانده‌اند.

سردار بگریه‌اش. زود! - این حکم را بخوان!

برخی از جمع ناگهان می‌ریزند سر شرزین و می‌گیرند و منشی دیوان در برابر
 چشمان ناباور شرزین، می‌خواند.

منشی دیوان بدانند که اهل دیوان همایونی اجتهاد فرمودند که
 دارنامه‌ی موصوف مگر یگانه‌ی دهر استاد بسوعلی
 دیگری را نتواند بود، از آنهمه لغز نغز که در آنست، و
 بر همه معلوم است که این دُرر افکار که از نوادر قلم
 کیمیا آثار آن اعجوبه‌ی دوران است چندی مکتوم
 مانده بود و یاوه‌گویان را داعیه در سر افتاده بود تا
 بدان واسطه در حلقه‌ی دانایان درآیند که اگر به عین
 تنبیه و سیاست در آن التفات نشود هر روز سفیهی
 لاف بزرگی زند و اکثر خلق سفاقت پیشه گیرند.

ایلک خان بی طاقت نامه را می‌گیرد و خود می‌خواند.

سردار رأی سلطان است که دبیر پیشین شرزین به کیفر

ادعای دروغ از کار دیوان اخراج و ذخایر او ثبت و
مال او تاوان و نام او تباه شود، و البته که در ملاء عام
دندانهای او به جرم این بهتان بشکنند!

با حرکت دست میدان را نشان می دهد. ناگهان همان جماعتی که شرزین
را به درون آورده بودند به هم می ریزند و او را پس گردنی زنان و
کشان کشان و تف انداز می برند. شرزین نه بر پای خود که با فشار آنها که
چسبیده اندش آورده می شود و فریاد می کند.

شرزین صبر کنید. کمکم کن - دست بردارید. به دادم
برس؛ کجائی اودک خان؟

ایلک خان - آجا!

به اشاره ی سرانگشت او همه به بالا می نگرند. جلاد سر اودک خان را
چنان که همه ببینند بر کنگره می آویزد. شرزین زبانش بند آمده. ناگهان
همه به خود آمده و هیاهوکنان شرزین را روی سکوی میدان می کشند.
جامه فروش قبا از تن او می کند، کلاه فروش کلاه او می برد، و پوزار فروش
پوزار از پای او بیرون می کشد و او در دمی برهنه تن روی سکوی وسط
میدانچه دو دستش از پشت بر تیرک وسط بسته. جلاد از سکو بالا می رود.
استاد خود را دوان دوان و اشکریزان رسانده و در کنار مسخره مانده. هیاهو
چنانست که چیزی شنیده نمی شود مگر گنگی جمع. جلاد که دیلم و
پتک دارد به سوی شرزین می رود.

شرزین یا خدای صلیب کشنده ی مسیح! یا خدای
بردارکننده ی حلاج!

جلاد که دیلم را بر دندان شرزین قرار داده با پتک می کوبد. شرزین
نعره ای از درد می زند و چون مار به خود می پیچد و بی حال از تیرک
می آویزد و خون صورتش را می پوشاند. مسخره خندان و گریان خود را
می زند؛ استاد پشت می کند که نبیند.

مسخره [دیوانه وار] این علم را گران خریدی شیخ؛ داندانی ات
ارزانی. ندانستی آن کس را که دندان طمع از ایشان
برمی نکند دندانش بر جور بر کنند؟

جلاد سطلی آب به صورت شرزین می پاشد، و او را که دیگر بر قرار خود
نیست چند قراول سر پا نگه می دارند. جلاد بار دیگر پتک را بالا می برد،
و صدای بی توان شرزین از عمق استخوانها شنیده می شود؛ او این بار به
دستهای از پشت بسته ی خود می آویزد و خون بالا می آورد. ایلک خان
دست خود را چنان بالا می آورد که نشان دهد فقط یک بار دیگر مانده.
درحالی که مسخره خاک بر سر خود می ریزد، جلاد سومین ضربه ی پتک
را می کوبد. شرزین که دو دست بسته اش نمی هلد از تیرک کنده شود، سر
به تیر می کوبد و بر خویش می خمد، با خون و منگی غش لرزه؛ دیگر
فریادی در نمی آید، و فراش سطل آب را می پاشد. ایلک خان دست فرود
می آورد بدین معنا که کافیست. شرزین نیم مرده چشم می گشاید، و در برابر
خود جلاد را می بیند که لبخندزنان دست پیش می آورد.

جلاد انعام ما!

دیوان کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب دیوان سر برمی دارد؛ اشکی در چشم. بغض عیدی می ترکد.
عیدی باور کنید قربان! این اتفاق میان ما افتاد! نمی توانیم
انکار کنیم. من سالها بعد آن را از کسانی که به
چشم دیده بودند بارها شنیدم!

صاحب دیوان دست به دندان می برد.

صاحب دیوان شب پیش مرا درد دندانی آمد و رفت، یکدمی —

عیدی کنجکاو. صاحب دیوان حرف خود را می خورد.

صاحب دیوان کجا به جستجوی وی باید رفت؟

عیدی [سر خم می‌کند] او زمانی که رانده می‌شد در راه پنج
محل بود، در مسیر شورآباد. نمی‌توانست زیاد دور شده
باشد.

صاحب‌دیوان اشاره می‌کند به فراش؛ فراش ترسیده زانو به زمین می‌کوبد.
فراش راه کویر قربان؟
صاحب‌دیوان دو دل به عیدی رو می‌کند.

عیدی آری، زمینی بایر— [خیره بر زمین] او همیشه در زمینی بایر
تک می‌رفت.

فراش سر خم می‌کند و برمی‌خیزد و با اشاره نگهبان را نیز با خود می‌برد.
صاحب‌دیوان روی می‌گرداند و عیدی را می‌بیند که دست بر طومار نهاده و
خیره مانده است.

صاحب‌دیوان [علاقمند] همین؟— ولی دارنامه؟

عیدی سالها بعد دوباره در زبانه‌ها افتاد، و این زمانی بود که
استادم شرزین از دو چشم نابینا شده بود و سوزاندن
آنها با دیدگان ندید. در این زمان بنده نوحه بودم، و
روزی داستان نابینائی او را چنان که گفت شنیدم. و
از آنچه اخیراً کنیزی خاکسترنشین که روزگاری
همدم خاتونی بزرگزاده بود می‌گوید دور نیافتم.

صاحب‌دیوان [کنجکاوی] راستی؟

عیدی کنیزی اگر نگویم دیوانه، در زاویه‌ی نخاسان؛—
داستانی به سکه‌ای!

صاحب‌دیوان [مصمم برمی‌خیزد] بشنویم!

زاویه‌ی نخاسان. روز. خارجی

تخت‌روان و نگهبانهاش ایستاده منتظر، جلوی راسته‌ی بنده‌فروشان. از

برابرشان قاطری بارش گاه می‌گذرد؛ صاحبش آن را به سوی زاویه‌ی گاه‌فروشان می‌کشد، از کنار یکی دو سیاه ژولیده می‌گذرد، و از جلو خان کاروانسرائی با آمدورفت‌های هر روزه. قاطر ناگهان صیحه‌زنان چموشی می‌کند و نمی‌رود؛ همراه با ولوله‌ای چندین سپاهی سواره‌ی بیرق‌دار به تاخت از کنارش می‌گذرند؛ با دنبال کردن آنان به صورت کنیز می‌رسیم که در سایه‌ی حصیری، نشسته بر تشت خاکستر، به روبرو خیره است.

کنیز می‌دانستم به سراغم می‌آئید. شب دوش او در خواب با من گفت.

صاحب‌دیوان و عیدی به یکدیگر می‌نگرند.

کنیز — کنار آتشی؛ و قلم‌های خود را یکان یکان می‌شکست و به آتش می‌داد تا بدان گرم شود.

عیدی [بی‌تاب] شیخ شرزین؟

کنیز از آن روز که سلطان ماضی فرمان یافت و دولت ایشان سپری شد مانده‌ای هستم راه‌نشین، با داستانی که ارزان می‌فروشم —

صاحب‌دیوان مشت‌سکه در دستش می‌گذارد. از وزن سکه‌ها در چهره‌ی زن تغییری دیده می‌شود. دستش را با سکه‌ها دراز می‌کند.

کنیز فقط یکی برای نان، نه بیشتر. او بهای این داستان را پیش‌تر با وجود خود پرداخت.

صاحب‌دیوان شرم‌نده سکه‌های اضافی را برمی‌دارد، عیدی سعی می‌کند نبیند، کنیز آرام می‌شود.

کنیز نانی که از این داستان می‌خورم از گلویم پائین نمی‌رود — [سکه را در آستین پنهان می‌کند؛ اشکش می‌غلطد] با مرگ خانمم دنیا زیبایی خود را از دست داد.

صاحب‌دیوان خانمت؟

چند بنده برای شنیدن نزدیک می‌شوند. کنیز مثنی خاکستر به سر می‌ریزد.

صاحب‌دیوان بگو!

کنیز آن زمان ما همه جوان بودیم. هر چند به سال چنان

نزدیکست که گوئی دیروز. [ناگهان در جای خود پیش

می‌آید] باز شنیدم؛ گوش کنید! خودش!

صدای بوق از دور.

عیدی [برانگیخته] آه — یادم است!

دهنه‌ی سراچه‌ی وراقان. روزه خارجی [گذشته]

— شیخ شرزین بوق می‌زند در میان میدانچه. پسرک‌های لوح و قلم به

دست از بازی دست می‌کشند، یا از خانه‌ها درمی‌آیند.

— شیخ شرزین نشسته است در سایه‌ی دیوار دکه‌ای بسته، و حلقه‌ی

شاگردان به گرد او.

شرزین چهار درشش می‌دهند بیست و چهار. زدید؟

شاگرد هفت کم از ده می‌دهند سه. خط زدیم.

شرزین چهار افزون بر چهار هشت می‌دهند.

شاگرد دیگر چهارده بر دو می‌دهد هفت. درست!

مردی دنیا‌دار می‌گذرد چرتکه در دستش، به دیدن حلقه‌ی درس می‌ماند و

می‌خندد.

مرد تو حساب می‌آموزی؟ حساب کن اگر بزرگان را

بیاموزی چه مزدهای گران داری.

شرزین بیش از اندازه گران. من حساب می‌گویم ولی حسابگر

نی‌ام. بسیاری می‌آموزند تا ثروت خود را بشمرند، من

فقرم را می‌شمرم.

مرد مسخره کنان و خندان می رود. شرزین رو به شاگردان می کند.

شرزین رعیت صفر است — تا بدان — رعیت را در شمار صفر آور، و بزرگان همه عددند، و سلطان و سالاران برتر شماره اند. سلطان نه است و وزیران و چاکران و سالاران و دیوانیان هشت و هفت و شش و پنج و چهار و سه و دو و یک اند و رعیت صفر است. با اینهمه بهای هر سلطان به رعیت است، و هیچ عدد بی صفر بزرگ نشود، چنان که هزار بی صفرهاش بیش از یک نیست. بدان که رعیت هیچ می نماید و بیش از همه است.

فضولی راهگذر می ایستد.

فضول آه استاد، پندی به من بفروش.

شرزین [دست دراز می کند] پیش می گیرم. [فضول سکه ای می دهد] به کسی که پند بفروشد اعتماد مکن!

فضول [خشمگین] پس بده!

شرزین آن که پول به اندرز دهد ابله است و آن که باز دهد ابله تر!

شاگردان به فضول می خندند.

زاویه ی نخاسان ادامه [گذشته]

چهره ی خیره ی غبار نشسته ی کنیز را لبخند مرده ای.

صدای عیدی من آنجا بودم! استاد من بوقی داشت که می دمید تا شاگردان بدانند وقت است.

دهنه ی سراچه ی وراقان و میدانچه. ادامه [گذشته]

شرزین بوق را می نوازد؛ زنان بر سر بام و بالاخانه و دریچه می آیند.
صدای کنیز بدنامی اش دهان به دهان گشته؛ نامدار میان زنان بود.
حلقه‌ی درس؛ شرزین در آن میان چشمان خود را بسته.
شرزین در کتاب ظاهر بنگرید؛ ظاهر مردمان چون کلام است
و باطن معنی؛ و بدان که مقصود از کلمه معنی است.
آدمیان هر یک کتابی اند ناخوانده.
چشم باز می‌کند؛ تصویر میدانچه و گذرندگان. صدای شرزین روی تصویر
هرکس.

شرزین این که می‌آید بازرگانی است بسیاردار؛ باربری در پی
بار غرور او را می‌برد. او پیش‌تر نمی‌رود که راه نشان
بدهد، می‌رود که خود را نشان بدهد.
— آن که دشنام گویان می‌گذرد؛ تلخی ترش مزاج.
جایی شاید محرری است به کمترین مزدی. اهل
خانه اش ناراضی. ندیده می‌انگارد همه را به جرمی
که او را ندیده گرفتند.
— آن پرده‌پوش کیست جز زنی زهدفروش؛ دیگران در
نظرش شاهدان بازاری — از نام مردمی عاری!
— آن زن که تلان و سلان می‌رود بر دوش جهان
باری است، در هر نگاهش آزاری است. همه خارند
در نظرش او گل. فریبی، نوکران به فرمانش؛ مبادا
دستی رسد به دامانش!

شاگردان می‌خندند. ناگهان میدان با هجوم غلامان به هم می‌ریزد؛
تخت‌روانی روی پوشیده آن میان می‌ایستد. غلامان نیم‌برهنه بر خاک
می‌افتند و زمین را با تن خود فرش می‌کنند. آبنارخاتون پا بر پشت آنان
پیش می‌آید، از پشت حریری که خود به دو دست در برابر گرفته پیش پا را

می نگیرد، سایه اش از روی مجلس درس می گذرد؛ می ایستد. از دور در راسته ی بزازان چند رنگ حریر را به دفترنویسش نشان می دهند، و او تعظیم کنان به خاتون نشان می دهد، آبنارخاتون سر تکان می دهد. سایه اش از روی مجلس درس برمی گردد. شرزین مسخره را می بیند که آن دورتر بر گرد نخویسش می گردد. درس را از سر می گیرد.

شرزین آن که پسان پسان پریشان می رود گم کرده ای،

عزیزی دارد؛ پسان پسان بسیار گردیده، پاسخی ولی

نشنیده. دل بر نمی کند هرگز!

— این که می آید — قلچماق — نوکر سلطانه است.

پی چیزی می گردد که خود نمی داند؛ شاید — پی من!

غلام که از نگهبانان تخت روان است نزدیک می شود.

غلام ای جوان تو درس برای چه می گوئی؟

شرزین برای نان.

غلام با من بیا که نانت به روغن آمیزم.

شرزین مشغولم؛ ساعتی دیگر!

غلام که دیده بخت رفته باز آید.

شرزین بخت؟ [کتاب می بندد] برویم تا دانیم.

تصویر از پشت حریر تخت روان؛ او برمی خیزد. تصویر آبنارخاتون که از پشت پرده ی حریر می نگیرد.

جائی در حرم. روز. داخلی [گذشته]

کنیزی که داستان را تعریف می کند بسیار جوان تر، لبخند می زند.

کنیز آبنارخاتون!

شرزین چه شد که از بنده نوازی نظر به ما کردند؟

کنیز شرزین تو مردی بسیار شهرتی.

شرزین از آن چه حاصل؛ همه را پیشیزی برنگیرند که از شرم
روزی به ترک زن و فرزند گفته‌ام، و از پس افت
کرای حجره‌اکی از حجره‌دار می‌گیریم.

کنیز با اینهمه تو از مردان دیگر کمترکی بیشتری. خاتون
وصف ترا در مجلس زنان شنید.

شرزین مجلس زنان؟

کنیز کود کانشان شاگردان تواند [راه می‌افتد] با من بیا که
بختت آمد.

شرزین [دنبالش می‌رود] اگر خواب باشد کاش از آن بیدار
نشوم.

کنیز اینجا ضمیمه‌ی پنجم کاخ است، و در آن خیال را راه
نیست!

اشاره می‌کند بر تشکچه‌ای که روبروی آن پرده‌ای ظریف آویخته؛ عود و
بادزن و قدح در دسترس، و بخور می‌سوزد. شرزین می‌نشیند و کنیز
همچنان که می‌رود دو کف دست به هم می‌کوبد.

کنیز آهای شربی بدهید.

شرزین جانی که به آرزو می‌ماند.

دل شده دست دراز می‌کند و عود را برمی‌دارد و بر آن دست می‌کشد و یکی
از تارهای آن را به صدا درمی‌آورد. آن‌سوی پرده آبنارخاتون چون مه دیده
می‌شود. شرزین سر خم می‌کند. آبنارخاتون نرم می‌نشیند، کنیز پشت سرش
آینه‌دار است. به صدای کنیز شرزین سر برمی‌دارد و عود را دور می‌کند.

کنیز خاتون شنیده‌اند کارت‌ان خط و ربط و جلا و تذهیب و
علم قوافی و اعداد و هندسه و نجوم و حکمت و
موسیقی است.

شرزین شاگردی‌ام که خلق از اندک دانی به معلمی

گرفته اند.

نکته گو هم هستیید. بی حرف پیش آبنارخاتون میل فرموده اند اشارات بخوانند.

کنیز

این که می شنوم صدای ایشان است؟

شرزین

ایشان از تنگ دهانی سخت لب غنچه می کنند، اگر بر من ببخشند؛ لبها و نمی شود، از بس که شهد در آنست.

کنیز

نقطه ای خوش برای آغاز سخن. مشکل چیست؟

شرزین

روزی یکی درآمد که پیری کدیورم. زنبیلی میوه های باغ آورد. چون در طبق نهاده شد گفتند هریک کنایه ایست.

آبنارخاتون

البته، وصف یار.

شرزین

گفتند در آن روح شاعری است؛ معما در معما شد. معما این که شیرینی از زبان دری است یا دهان شما؟

آبنارخاتون

شرزین

جوابش چیست؟

آبنارخاتون

خاتون جواب می خواهند.

کنیز

تنگ چشمان آیا نظر تنگند؟ شبق با طره چه نسبت دارد، و مشک و عنبر با گیسو؟

آبنارخاتون

سیاهی و بوی خوش، شبق و مشک اند، و هر دو به گیسوی خوبان ماننده، اما خوبان نظر تنگند از آن که نظر در حال ما نمی کنند.

شرزین

شما را چه شد استاد؟

کنیز

پاسخ پرسش این بود.

شرزین

کنارتان بادزن هست.

کنیز

باد به آتش — همه را می‌گیرد.	شرزین
مقصود چیست از بادام؟	آبنارخاتون
چشم عاشق کش.	شرزین
از پسته چیست؟	آبنار
لب شیرین به وقت شکرخند.	شرزین
میب را به چه مانند می‌کنند؟	آبنار
آن گونه‌های سپید و سرخ.	شرزین
و صدف؟	آبنار
دندانها.	شرزین
چیست مقصود از لیمو؟	آبنار
آه — آن شفای بیماران.	شرزین
نفهمیدم؟	آبنار
جسارت است؛ از من نمی‌شنوید.	شرزین
دریغ از دادن علم می‌کنید؟	آبنار
دریغ — از دو گوی عاج.	شرزین
اگر —؟	آبنار
در خم چوگان افتد.	شرزین
[در گوش آبنار] گیسوان تابیده!	کنیز
دو لغزنده؛ مار و گوی — بازی بیداد روز و شب، که	شرزین
سرنوشت ما را بازیچه کرده‌اند.	
چیست مقصود از انار؟	آبنار
گریبان چاک کنید تا دانید.	شرزین
چه فرمودند؟	آبنار
پوست بترکاند عاشقی است گریبان چاک می‌کند.	شرزین
و آنچه تراود؟	آبنار

شرزین خون دل!
 آبنار تشنه اید؟
 شرزین سکوت می‌کند؛ کنیز آهسته می‌خندد.
 آبنار یا — تب دارید؟
 شرزین گوشم به شماست.
 آبنار چیست مقصود از تیر؟
 شرزین مرگان.
 آبنار کمان و کمند؟
 شرزین ابرو و گیسو.
 آبنار مو؟
 شرزین میان.
 آبنار سنگ؟
 شرزین دل.
 آبنار آه استاد، چه نیک استادی؛ مزد شما به چند؟
 شرزین جسارت نمی‌کنم.
 آبنار فروتنی نکنید.
 شرزین تعیینش با شما.
 آبنار هرچه بخواهید از قدر شما کم است.
 شرزین قابل نیست.
 بچ پچه ای پشت پرده، آمیخته به خنده‌ای، مکث.
 کنیز آبنارخاتون — اراده فرمودند به شما چیزی بخشند که
 آرزو دارید — و بر زبان نمی‌آورید.
 شرزین سر برمی‌دارد.
 شرزین آه!
 کنیز و یک بار — بله، ایشان یک بار در عوض صورتشان را

به استاد نشان می دهند.

شرزین چشمان خود را می بندد.

کنیز پرده را بردارید.

پرده می افتد. شرزین چشم باز می کند؛ آبنارخاتون روبروی شرزین نشسته است. شرزین هنوز باور نمی کند. حالا آبنارخاتون روبنده‌ی خود را پس می زند. شرزین مبهوت و لب بسته سرخ می شود. آبنارخاتون ناگهان گریبان خود را نیز باز می کند.

کنیز اگر آرزویی هست بگو؛ با تو بر سر لطف اند.

شرزین [بی اختیار] نمی خواهم پس از خاتون چشمم به دیگر چیزی بیفتد.

آبنار [لبخند می زند] آرزویت را برآورده می کنیم.

ناگهان دو غلام از پشت شرزین را می چسبند و عقب عقب می کشند. آبنارخاتون خشمگین فریاد می زند.
آبنار چشمانش!

زاویه‌ی نخاسان. ادامه [اکنون]

فریاد درد شرزین از ته وجود. صاحب‌دیوان وحشت زده چشم می بندد و مهره‌های پشتش تیر می کشد. کنیز چندشی رقت آمیز را با حرکتی برای پس راندن خاطره می آمیزد. به فریاد دوم عیدی بی اختیار گوشهای خود را می گیرد.

حرم. ادامه [گذشته]

چهره‌ی آبنارخاتون به لبخندی باز می شود.

آبنارخاتون حالا تا آخر عمر فقط مرا می بینی. آرزوی تو این

نبود؟

- شیخ شرزین بر زانو، دستها بر دو چشم خونریز، دردکشان می غرد.
- شرزین منم شرزین دبیر، که برای هر آرزوی نیافته بخشی از وجود خویش داده‌ام.
- آبنارخاتون [خشمگین] بیش بشمار! صبر ابلهی است؛ لب به دشنام باز کن و بگو!
- شرزین [نالان] شرزین را از میان بردارید که در جهان بی‌خرد سخن از خرد می‌گوید و با مردم بی‌مهر سخن از مهر.
- آبنارخاتون [فریاد می‌کند] دشنام بگو. بدترین دشنام؛ بگو پتیاره! بگو فلانزاده‌ی فلان کاره! منتظر چرا هستی؟ بگو زنک ناقص خلقت تهی مغز!
- شرزین چرا — چه دشنامی؟ تو چشم مرا باز کردی آبنارخاتون. من کور بودم؛ تو مرا به درونت بینا کردی. حالا من روح ترا می‌بینم.
- آبنارخاتون همان نیست که می‌پنداشتی؛ زنی که خرد نیستش؟
- شرزین آه نه، حالا من زخمهای روح ترا می‌بینم.
- آبنار روحی لانه‌ی شیطان — چنان که می‌گویند — نه؟ مرا مار خوش‌خال بخوان، جفت مکر روباهی، که تنها به کار بستر می‌آیم. بگو، بگو، دشنامهای مردان کجاست؟
- شرزین چه زخم جانکاهی در روح تست و من نمی‌دیدم. نه، هرگز خوبان را خوار نپنداشته‌ام. مادرم بی‌شک زنی بود، و چگونه از زنی سرافکننده مردی سربلند بزاید؟
- آبنارخاتون خونی که می‌ریزم از عادت است؛ مگر نه که زنان را هفده خفت است که عادت و مکر و کم‌خردی کمترین آنهاست؟ پس باش تا چنین باشد. حالا خود

را چنان ساختم که شما می‌گوئید؛ مکار و نابخرد!
 [غزان] در دارالکتاب همایونی دارنامه هست. فصلی را
 بخوانید که برای آن محکوم شدم. فصلی که می‌گوید
 مخلوق مرد و زن یکسانند و اقا - آه گرچه این کتاب
 از من نیست. نه آبنار خاتون، کینه‌ی تو این بار به
 خودت برمی‌گردد؛ تو از وارونی سپهر چشمانی را
 برکندی که در زنان به ستایش نگریسته بود!

زاویه‌ی نخاسان. ادامه [اکنون]

کنیز همه را به سکوت دعوت می‌کند.

کنیز این صدای گریه‌ی بانوست؛ می‌شنوید؟

تصویر بندگان، سیاه و سفید، که به تماشا ایستاده‌اند. صدای گریه‌ی
 آبنارخاتون. جای صاحب‌دیوان و عیدی خالیست.

ایوان مشرف بر حیاط. بعد از نیمه روز. خارجی

حیاط خالی از کار است؛ آب حوض روشن و آرام. قالیچه و پشتی در
 ایوان. صاحب‌دیوان نشسته بر قالی؛ سر خود را میان دو دست گرفته، منگ.
 عیدی اشک چشمان خود را پاک می‌کند.

عیدی تا سه روز کسی صدای بوق استادم را در میدان

نشنید، و حلقه‌ی درس از سر حلقه خالی بود. پس از
 آن آمد؛ و شکوهی داشت. چون پارو زنی که بر آب
 می‌راند، با دو چوب بلند که به نوبت با هر دست بر
 زمین می‌فشد. و ما از خود می‌پرسیدیم این سه روز او
 نان از کجا خورد؟

دهنه‌ی سراچه‌ی وراقان، و میدان. روز. خارجی [گذشته]
زنان از دریچه‌ها و بالاخانه‌ها می‌نگرند. شرزین بر سکوی کوتاه درس
می‌نشیند؛ باد در موهای او. شاگردان اشک در چشم می‌نگرند، و
جلدگران از دکه‌ها.

فضول — آیا هنوز هم به یک نظر روح مردمان را می‌خوانی؟

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان تند سر برمی‌دارد؛ خشمگین.

صاحب‌دیوان توجه می‌کنی از وی مردی بزرگ در نظر آوری، یا
چون خود کوچک بوده‌ای او در چشمت بزرگ بود. تو
راه مبالغت می‌روی عیدی، وگرنه جهان از انصاف
خالی نیست!

عیدی شاید خالی نبود اگر بی چشم و دندان، برای او جانی
بود. پس چه شد که او را به خود نگذاشتند. مگر که
می‌دیدند کتابی متحرک است، و بیش از آن اندیشه‌ها
که به حبس کتابی درآید بر زبان وی جاری است!

دهنه‌ی سراچه‌ی وراقان. ادامه [گذشته]

شرزین نشسته، و شاگردان به گرد او. تک و توکی زنان نیز ایستاده‌اند.
شرزین مردان خود حاکم و خود قاضی و خود جلاّند، و اگر
دنیا بد است برای همین است. زنان، هیچ به قلم
رفته‌اند؛ هرچند اگر آنان نیز می‌کوشند در نگهداری
این دنیا است. با شما از زخمی سخن می‌گویم برآمده از
نیزه‌های نادانی، و ما همه قربانی آنیم. کسی

دوستدار حقیقت نیست، و همه دوستدار مصلحت اند.

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]

صدای جار منادی از دور. صاحب‌دیوان ناگهان از جا می‌جهد و مطراق کنار دستش را برمی‌دارد و از آن تیغ بیرون می‌کشد.

صاحب‌دیوان کیست؟

در سایه‌ی حیاط سایه‌ی جلدگری می‌ایستد.

جلدگر اهلم.

صاحب‌دیوان تا نام نگفتی جلونیا!

جلدگر نام «تندو» شنیده‌اید؟

عیدی آشناست.

صاحب‌دیوان پیش بیا و حرف بزن!

جلدگر نزدیک می‌شود.

جلدگر جلدگری مذهب و خطاطم. شنیدم ندا می‌کردند اگر

کسی را سخنی از شیخ شرزین در یاد است به حضور

آید. ناقابلی می‌دانم؛ و از شما چه پنهان - خوابی

دیده بودم دوش، که با صلائی که امروز در دادند

می‌خواند.

صاحب‌دیوان کنجکاو می‌نشیند و عیدی خود را پیش‌تر می‌کشد.

جلدگر او بود - شرزین؛ در خواب من، ولی بیدار. با آن دو

چوب بلند، و دو چشم کبود. با سرانگشت پرنده‌ای را

در آسمان نشانم می‌داد، و من از خواب پریدم.

صاحب‌دیوان پرنده‌ای؟

جلدگر صفیر می‌کشید و خوف از حلق می‌ریخت، و برابر

تاریک می‌گذشت.

به اشاره‌ی صاحب‌دیوان به دو دست، جلد‌گر می‌نشیند.

صاحب‌دیوان تندو، مرد عزیز، تا چند وی را می‌شناختی؟
جلد‌گر او زمانی یکی از ما بود— [برمی‌گردد و به برج می‌نگرد]
تا روزی که سر برآوریم و دیدیم در برج زاویه زندانی
است.

صاحب‌دیوان [به برج می‌نگرد] چرا او، و نه دیگران؟
جلد‌گر [روی از برج برمی‌گرداند] او آنچه را که همه خاموش
می‌اندیشیدند بر زبان می‌آورد. آری شیخ شرزین مردی
راست بود، و ندانست که آن را کس خریدار نیست.
عیدی تند— با احترام— بادزنی به جلد‌گر می‌دهد و عقب می‌کشد و منتظر
می‌ماند.

صاحب‌دیوان ما سراپا گوشیم.
جلد‌گر آنچه می‌گوییم، شایسته است تا نوشته شود. کاش
دبیری حاضر بود قلم در کف، و طعن آن کسان
می‌نوشت که بر خون وی جری بودند.

حیات کتابخانه. روز خارجی [گذشته]

حوض تخته‌پوش و مفروش است؛ و بر آن شرزین و استادش روبروی
هم‌اند؛ هر دو خشمگین. اجتماع صحافان و جلد‌گران و مذهبیان و خطاطان
گرداگرد حیات. چند نگهبان تمام سلاح، و چند تن از عالمان مراقب‌اند.
استاد از تو کی رها می‌شوم شرزین؟ مرا به شغل دیوانی باز
خوانده‌اند تا معلوم کنم چیست این تمثیل تاری‌خانه،
که اوراقش در کف طفلان است؟
با حرکت تصویر صاحب‌دیوان و عیدی و جلد‌گر در ایوان دیده می‌شوند
نشسته.

صاحب‌دیوان تمثیل تازی‌خانه؟

تصویر بازمی‌گردد به تخت حوض.

استاد اتفاق کرده‌اند این از قلم نابینائی است که حقیقت را نمی‌بیند.

شرزین فرقی چیست با آن که چشم بر حقیقت بسته؟

استاد [خشمگین از رومی خواند] «— در دست راست رود جهالت است و در دست چپ دریای ظلمت و آن به این می‌ریزد. و دریاگذاران بر زورقهای تزویرند؛ که تاءِ آن تهمت است، و زاءِ آن زشت گردانیدن روی جهان، و واو آن ویل است که مرایشان بساخته‌اند از بهر بینایان بر غرض هاشان، و یاءِ آن یاس است از برای جهانیان، و راءِ آن ریاست است که می‌جویند در نهان—». کافیست یا باز باید خواند؟

مجلس سلطان. روز. داخلی [گذشته]

هیاهو و مهمه‌ی عالمان. سلطان از بالا می‌نگرد.

شیخ شامل این وصیت اوست، بنگرید! [بالا نگه می‌دارد] این سپارشنامه‌ی استاد بوعلی است که در هنگامه‌ی محتوم مرگ رسایل خویش احصا فرموده؛ یکان یکان از شفا تا رگ‌شناسی و قانون. نامی از دارنامه در آن نیست. [به سوی سلطان] بار دیگر می‌گویم قرار دادن گوهری قلب در گنج آثار بوعلی کفر است!

شیخ سالم وجود او ردّ مدرسه‌هاست. آن که از طریقی جز مدرسه‌ها سخن آموخته شیطان را نیک‌تر شاگردی است!

شیخ واجی هر رساله آغاز می شود با حمد و نعت و ثنا، و این با ستایش خرد و آنچه خداوند خرد شمرده است. او از برتری عقل سخن می گوید نه برتری سلطان!

شیخ کامل وقت آنست که دارنامه از گنج آثار بوعلی حذف شود، و نسخ آن که در این دارالکتاب همایون فراهم آمده به آتش بسوزد؛ تا هر ذره ی بیمقدار ظن نبرند که ترهات خود را با نام بوریحان و بوعلی مخلد توانند کرد!

حیات کتابخانه. ادامه [گذشته]

شرزین با دو چوب بلند خود آن وسط بر تخت حوض ایستاده با دو چشم کبود. استادش گرد او راه می رود.

استاد من به شخص خود توسط کردم که با تو سخن گویم وگرنه ارتفاع کار بالا گیرد شرزین. از آن دم که دارنامه از جمع آثار بوعلی حذف شد در آن آثار کفر دیده اند. حرف بزن؛ حقیقت چیست؟

شرزین سخنی که از زبان لالی گفته می شود، و کری می شنود، و کوری بر کاغذ می آورد.

استاد [حیران] پاسخ تو اینست؟

شرزین [اشکش فرومی غلتد] چه بگویم درباره ی این دروغ بزرگ که نامش حقیقت است؟ در بازار ارزان می فروشند اگر خریدارید. بدل را به سوگندی نام اصل می دهند، و دروغ را نام راست.

استاد به خدا که عالمان غلطند؛ تندی در زبان تست و بیهوده چشم و دندان کنده اند. گوش کن مرد؛ دارنامه می سوزد، مبادا تو در آتش بسوزی!

جلدگر و دیگران جا می خورند. عالمان پیروز می نگرند.

استاد گفتم ترا برانگیزم عذری بنویسی. با دانشی که تراست
رساله ای بر نام امیر کن، در قبول مدرسه های سلف، و
ردّ «تاری خانه» بنویس!

شرزین آنگاه مرا می بخشند؟
استاد بی شک!

شرزین و دندانم باز می دهند، و چشمانم؟
عالمان و استاد بی پاسخ.

شرزین [خشمگین می غزد] نوشتن فراموش کرده ام که هر قلم که
می تراشم می شکنید.
استاد بفرما تا من بنویسم!
شرزین چگونه بینم چه نوشته ای؟
استاد [رنگ باخته و ناباور] این اهانت است!

شرزین آه شیخ، ریش ریا درآمده. روزگاری سخن از خرد
گفتم دندانم شکستید، و امروز در پی لقمه ای قلم
می تراشم می شکنید. چه بنائی می خواستم برآورم در
این ویرانه، و چنان کردید که بر پای خویش ایستادن
نمی توانم، و هر دم در ظلمات خندقی یا چاهی فرو
می افتم؛ و از درد، اندیشه فراموش کرده ام.

استاد هر چه بر تو آمد از تست شرزین؛ نمی شد بگوئی غلط
کردم؟

شرزین به خدا می گفتم اگر کرده بودم.
استاد حتی اگر نکرده بودی! چه باید کرد وقتی تاس بد
می آورد و ششدر بسته؟

شرزین از شماست، که مهره های این نردید.

استاد و تو که اسب سرکش در این نطع سیاه و سپید
می رانی، نمی بینی که تک می مانی؟

شرزین مرا مترسان از این پیادگان به وزیری رسیده؛ من در
قلعه‌ی دانش خویش ایمنم!

استاد غلطی - هیهات! چون من آچمزی را بیفکنند
شهماتی!

شرزین [باخته] آری؛ مگر شما همه رخ بر زمین نهاده‌اید، و مرا
که پیل سواری بودم نیز پی زدید!

استاد تو که خوردنامه نوشته‌ای بگو حکم خرد چیست؟ حسین
منصور را به یاد آر بر سر دار که می گفت حق منم و
بود، و حکیم توس را، رانده از زندگی و هم از گورا
اگر رد نمی نویسی عذری بگوی!

شرزین راه می افتد آرام؛ از جلوی صحافان و وراقان می‌گذرد. دو چوب بلند
او چون دو پارو هوا را می شکافد، و او پیش می رود. نزدیک می شود از
تخت حوض بیفتد؛ وراقان تکان می خورند، ولی او خود را نگه می دارد. بو
می‌کشد.

شرزین این حیاط را می شناسم؛ دارالکتاب همایونی است! -
من، سالها اینجا کار می‌کردم؛ و حالا از آن قلم‌ها که
تراشیدم، دو چوب زیر بغل دارم.

آرام دور می شود. تصویر عقب می‌کشد، و صاحب‌دیوان و عیدی را نشان
می‌دهد که به حیاط می‌نگرند، جلدگر کنارشان گریان. امیرنویان آن
پائین پیش می‌آید و فریاد می‌کشد.

امیرنویان حکم سلطانی خوانده شود!

میدان کنار دروازه‌ی شورآباد، روز، خارجی [گذشته]

دبیری حکم می‌خواند. تلی از کتابها، که بر آن نسخ دارنامه و تمثیل تاری‌خانه افزوده می‌شود. یک سو چند تن از عالمان ناظر بر اجرای مراسم‌اند. صحافان و وراقان گریان، و شاگردان با لوح و قلم، برخی با مادران یا پدران. چندین نگهبان تمام سلاح شرزین را که تک ایستاده رو به دروازه، مراقبند. صدای دبیر روی تصاویر—

صدای دبیر شرف صدور یافت درباره‌ی شیخ شرزین، دبیر ماضی،

که ما را از نیک و بد با وی کاری نیست؛ اما خلق را از بلای وی مصون باید داشت. پس به صلاح‌تر که چیز به او نفروشد و از وی نخرند و سلام او را جواب نگویند، و البته باید که ترک درس گفتن کند. و اما آن که وی را نانی احسان کند یا مهمان پذیرد، بر عواقب آن از جناب ما ایمن نیست. و زن دادن به او و مهر ستاندن از وی هر دو منکر است؛ که وی عالمان را ناسزا گفته‌ست و حق قدیم باطل کرده‌ست، و فرس از سلک سالکان طریق بیرون رانده‌ست. پس به فتوای عالمان خونش حلال گرفتیم، و اما از سلطه‌ی پر سطوت سلطانی حکم امان فرمودیم کی از دارالملک رانده شود و به بازگشت مأذون نیست.

در این مدت روغن بر کتابها ریخته‌اند؛ و حالا با اجازه‌خواهی امیرنویان از عالمان و سپس اشاره‌اش آتش در کتابها می‌زنند. آتش زبانه می‌کشد. شرزین طغیان آتش را حس می‌کند.

فراول یاالله، دروازه روبروی تست شیخ [به صحافان و وراقان]

اینجا ضمیمه‌ی هفتم دارالملک همایونی است؛ چرا

گریه می‌کنید؟

مسخره دوست من راه درازی پیش روی تست؛ بعد از آبادی
اول حتماً آبادی دومی هست، و بعد از آن حتماً آبادی
سومی. جهد کن پیش از حکم به آنها بررسی. اگر
همه در به روی تو بندند دنیا بیابانی بیش نیست.
راهی نیست که دلم بخواهد در آن با تو همقدم باشم.
این دو خیزران را از آتش دور بگیر؛ زمانی از آنها قلم
نی می‌ساختی، حالا چوبدست خود کن، و بر
صفحه‌ی سپید زمین راه خود بدان بنویس!

مسخره را می‌افکنند. طبال می‌زند؛ آتش بالا می‌گیرد.

شرزین به خدا که شما سپاه جهالتید. روزی به قهر دندانم
می‌شکنید که دارنامه از من نیست، و روزی خانه بر
سرم خراب می‌کنید که از من است!

قراول در حکم چه نوشته؟ اجازه‌ی سخن گفتن هست؟

شرزین [آرام به سوی دروازه راه می‌افتد] دندانم کردند تا نگویم،
و چشمم تا نبینم، اما پا را وانهاده‌اند که ترک وطن
کنم. یعنی که در این شهر جای خرد نیست!

برخی دبیران و صحافان گریان می‌دوند سر راهش بی آن که نزدیک شوند؛
شاگردان ولوله می‌کنند.

شرزین نگرید شاگردان! ابله گهر را می‌افکند و خرف به
خود می‌آویزد. راه مرا باز کنید!

قراولان همه را کنار می‌زنند.

شرزین من تشنه‌ی حقیقت بودم، و اینک بنگرید؛ حقیقت
تشنه منم.

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]
جلدگر ناگهان می زند زیر گریه.
جلدگر ناگهان اتفاقی افتاد!

میدان کنار دروازه. ادامه [گذشته]
پسری از شاگردان شیخ پیش می دود و دامنش را می گیرد.
پسر استاد، استاد، بی حتی یک گرده نان کجا می روی؟
در بیابان وحش که رنگش ظلمات است! استاد، من
به تو بدهکارم. بیا، مزد درسی که داده ای را بستان.
قراول پسر را پس می کشد.
قراول بیا کنار! کنار! حکم منع را نشنیدی؟
پول را می گیرد و به زمین پرت می کند و پسر را نیز.

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]
عیدی می زند زیر گریه—
عیدی یادم است. بله!— آن شاگرد من بودم!

دروازه. ادامه [گذشته]
شیخ شرزین به سوی بیابان دور می شود، درحالی که با دو چوبدست چون
قایقی بر صفحه ی شن می راند.

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]
جلدگر پیش صاحب دیوان، که صورت خود را به دست پوشانده، خم می شود.
جلدگر من باید اعتراف کنم— مرا می بخشید صاحب!—

اعتراف می‌کنم که حمل‌کننده‌ی آن کتابها به میان
آتش اشتباهی کرد -

صاحب‌دیوان [دست از پیش رو برمی‌دارد] تو؟
جلد‌گر به جای یکی از نسخ دارنامه، تنها نسخه‌ی شروح الظفر
به آتش سوخت!

عیدی [سر برمی‌دارد] یعنی - [مردد] دارنامه از آتش رست؟
جلد‌گر فقط یک نسخه!

صاحب‌دیوان آن کجاست؟
جلد‌گر در چننه‌ی شیخ شرزین؛ به دست مردی مسخره آنجا
نهاده شد.

عیدی [حیران] راستی؟
جلد‌گر همراه با تمثیل تاری‌خانه!

بیابان. روز. خارجی

تصویر دور از شیخ شرزین، که بسیار دور می‌شود.

میدان، حیاط کتابخانه. عصر. خارجی

جارزن دبه‌ی چوبی آبی که نوشیده را پس می‌دهد. فراش می‌گیرد و در
میدان می‌دود، که در آن نخ‌های رنگین را از آفتاب بی‌رنگ پسین جمع
می‌کنند. به حیاط کتابخانه می‌رسد که از آمد و شد خالیست. دبه را بی‌سر
و صدا کنار منبع سفالین آب می‌نهد و خود آهسته کنارتر دوزانو می‌نشیند.
روی حوض تخته‌پوش و مفروش است، و میان تخت حوض بهارخوابی
نهاده‌اند، که صاحب‌دیوان بر آن نشسته. پائین برفرش، رو بروی
صاحب‌دیوان، عیدی بر دوزانو قرار گرفته. هریک در اندیشه‌ی خود به
عاقبت می‌اندیشند. صاحب‌دیوان ناگهان می‌غرد.

صاحب‌دیوان این داستان روح مرا به درد می‌آورد، و خون را در
رگ‌هایم منجمد می‌سازد! — او کجاست، و دارنامه، و
تمثیل تاری‌خانه؟ فغان از کیست در این نسیم ایاز؟

عیدی بر وی می‌نگرد. صاحب‌دیوان خشم خود را فرو می‌خورد.

صاحب‌دیوان قلم چه خونها خورده است تارنج مردمان بر کاغذ
آورده‌ست.

صدای جازن از دور می‌گذرد.

عیدی کسی نیامد.

صاحب‌دیوان من نیز منتظرم عیدی.

در به شدت باز می‌شود، و قراولان با مردی روستائی به درون می‌آیند و به
زور پیش می‌آورندش.

قراول بیا — [مرد را می‌اندازد] تعظیم کن! [به صاحب‌دیوان] اگر
راست بگوید اسمش غیرت است.

عیدی بی اختیار برمی‌خیزد و مرد را می‌نگرد که غریب است و پریشان و
ترسیده.

قراول در بازارچه یافتیمش — [چنته و وسایلی نشان می‌دهد]
اهل بازار پس از ده سال امروز صدای بوقی شنیدند و
پنداشتند شیخ شرزین برگشته.

بوق را جلوی صاحب‌دیوان می‌گذارد و چنته را سر و ته می‌کند تا دیده شود در
آن چیزی نیست. عیدی مبهوت قدمی پیش می‌رود، و سپس دیوانه‌وار و
آشنا بوق را برمی‌دارد و می‌نگرد و سپس چنته را می‌قاپد و ناباور به آن
خیره می‌شود.

عیدی [فریاد می‌کند] همین هاست! [در چنته دنبال چیزی می‌گردد]

که نمی‌یابد! خداوندا!

قراول از آبادی پنج محل آمده.

غیرت [دلخور و نفس زنان] در آن واقعه اینها به من رسید. بیهوده در بازار خواستم نشان بدهم مرغوب است، بادش کردم؛ دنیا خبر شدند. هوم، اینهمه سال گوشه‌ای افتاده بود بی مشتری. دیشب در خواب دیدمش؛ مرا گفت به بازار دارالملک برو و بفروش که خریدار خوب تر آنجاست. می‌گویند خواب دروغ است؛ من چه می‌دانم.

صاحب‌دیوان [بی صبر] کتابها! تو از شیخ شرزین چه خبر داری مرد؟
غیرت اسمش این بود؟
عیدی بیش از آنچه خیال کنی می‌دهم. بگو! [دست به کیسه‌ی خود می‌برد.]

غیرت باید به من امان بدهید.
صاحب‌دیوان [اشاره می‌کند قراولان کنار بروند] تو درامانی!
غیرت [دست دراز می‌کند] به علاوه‌ی —

کیسه‌ای به بغلش پرت می‌شود و او می‌گیرد؛ غیرت از وزن آن کنجکاوی جمع را حدس می‌زند، و می‌نشیند و زانوانش را در بغل می‌گیرد.
غیرت هه، صاحب این بوق، این مرد — که گفتید — بله او، در آن سال قحط، چون پارو زنی سوار بر سفینه‌ای در عرصه‌ی خاک ناگهان بر ما ظاهر شد.

میدان ده. روز. خارجی [گذشته]

اهل ده به هر طرف می‌گریزند و بچه‌ها را دور می‌کنند. سگها وقواق می‌کنند و ترسان عقب می‌کشند. طرح شیخ شرزین در خط افق پیداست که بادو چوبدست بلند می‌آید.

شرزین تا هرکجا سرزمین خلیفه است. تا هرکجا تیول سلطان

است. تا هر کجا جهل عالمان سایه افکن است -
[فریاد می‌کند] منم شیخ شرزین، که برای هر چه
رایگانی بود بهایی گزاف از وجود خود پرداختم. بانگ
خرد زدم دندانم شکستند، فریاد عشق برآوردم چشمم
کنندند، گوشه‌ی امنی جستم به غربتم راندند، و حالا
فقط نانی می‌جویم - قیمت بگوئید، حتی اگر
شاهرگ است. [گریان] آه بانوی اندوهگین عشق، در
این ظلمات که مرا دادی چه می‌کردم اگر دیدار تو هم
نبود؟ [می‌غرد] روزگاری معلمان سلف را به چیز
نשמردم، و امروز سگان رهنمای منند به این آبادی.

بی توان می‌افتد و روی خود خم می‌شود؛ غبار گرفته، با لبهای خشک، و
چشمان گود نشسته، گرسنه و تشنه.

شرزین [به شنیدن صدائی سر برمی‌دارد] صدای این جویک آب را
بروم. اگر پرنده‌ای می‌خواند یعنی درختی هست.
سرهای شب گذشت، این گرمای روز است.

چند نگاه دزدانه. غیرت از پشت دریچه می‌نگرد؛ شیخ شرزین وسط میدان
در بوق می‌دمد، و سپس می‌نشیند.
تصویر دیگری؛ نشسته.
تصویر دیگر -

شرزین [زیر لب] بوی دود اجاق - [سر برمی‌گرداند] صدای
تنور - وای بر من اگر نتوانم از شما نانی به دست
آورم، که مرگ را نزدیکم.

تصویر نزدیک از گوشه‌های او؛ صدای له‌له‌سگها. شرزین ناگهان تند رو
می‌گرداند. چند نفر آرام و کنجکاو نزدیک شده‌اند.

شرزین ای شما که روبرویا پشت سر منید، پهلوی راست یا

چپم هستيد، به من نانی بدهيد. اگر مهمان نواز نيستيد
 بفروشيد، و من آن را با کار می خرم.

غيرت [می نشيند] تو کی هستی؟ — می مانی یا می گذری؟
 شرزين ما همه می گذريم.

قربان که نمذ پوشيده کنجکاو و مشکوک چمباتمه می زند.
 قربان پوست کنده بگو؛ مسافری؟
 شرزين آدميان همه مسافرنند.

خيرو زنی پوشيده می نشيند.
 خيرو بگو چند است در راهی؟
 غيرت از کجا به کجا؟

شرزين من تا به اینجا سفری دراز آمده ام به چهل سال
 بیش یا کم تر. از کودکی به برنائی آمدم، و باز مردی
 رسیده ام، و باز می روم. از برهوت می گذرم؛ رخت
 عزت افکنده، جامه ی ذلت پوشيده، خيره در چشم
 مرگ می نگرم و هنوز او در من نمی نگرد.

ديگران گنگ و نفهميده می نگرند. دو برادر مروت و حکمت می نشينند.
 مروت [خشن] نان را چند می خری؟
 شرزين از دنیای هیچم نيست؛ مزد از من دریغ کرده اند.
 بيائيد اين بوق — [کسی رغبتی نشان نمی دهد]، اين
 چننه — [همچنين]، اين کتاب!
 حمرا [مشتاق] بهتر چه داری؛ سربند یا شانه یا آينه ای!
 شرزين کارم آينه داری است!
 خيرو [خوشحال] کو؟
 شرزين آينه ای روی شما از او پوشيده؛ پنهان شما بروی
 آشکار.

آنها به هم می نگرند سر درنیاورده؛ حکمت در حال کشف پس کله‌ی خود را می خاراند.

حکمت
شرزین
غرایب آدمی هستی، عجایب صورتی داری.
آری آدمیان به آینه‌ها شبیه‌ند. آینه‌ی زنگار بسته ترا
کدر نشان می دهد، و آینه‌ی ترک خورده ترا شکسته، و
آینه‌ی صیقلین یا موج ترا صاف یا معوج. و این جز
آنست که تو صاف باشی یا شکسته یا کدر یا زنگار
بسته. من گاهی آینه‌ی دق بوده‌ام، و گاهی به
تلنگری ترک برداشته‌ام. من گاهی به کلی خرد
شده‌ام، و در هزار تکه‌ی من هزار تصویر خرد شما پیدا
بود.

غیرت
مروت
شرزین
[بی طاقت] راست می‌گوئی ما را نشان بده.
در برابر نانی!
پس بنگرید - [دو دست خود را دو سوی سر چون قابی
می‌گیرد با دو پنجه‌ی باز] در خویش بنگرید: پایه‌های
تخت سلطان بر دوش شماست، و پایه‌های تخت خلیفه
بر دوش سلطان است؛ پس آن نیز بر دوش شماست.

مروت
فرصت
غیرت
همه می‌دوند. صدای رفتن آنها را شرزین می‌شنود و سراسیمه سر
می‌گرداند.

شرزین
دوست را زیر پای مرگ می‌نهد؟
میدان دردمی خالی شده است و هرکس به کومه‌ی خود پناه برده. شرزین

فریاد می زند.

شرزین پنهان نشوید، پنهان شدن را سودی نیست که بر من
آشکارید همه. یک کدام شما را با برادر بر تکه زمینی
اختلاف هست، اما خلاف راست بر زمین نیست برزن
است.

دو برادر - مروت و حکمت - که بر دریچه ای بودند جا می خورند، و نیز
حمرا که پشت در خانه است.

شرزین از شما یکی لاف پهلوانی می زند به دروغ که ترسان تر
مردی است جمله را.

غیرت که از پله ها بالا می رفت می ماند.

شرزین از شما یکی زنی است با شوی خیانت کرده.

خیرو بر دریچه ی خود رنگ می بازد.

شرزین از شما یکی برادری است بهره گانی خواهر خورده.

صابر بر در خانه اش عقب عقب می رود و با نگاه سرزنش بار خواهرش
صبری روبرو می شود.

شرزین یک تن از شما مال بیوگان و یتیمان برده.

قربان بر بام خنده از صورتش می پرد؛ در زمینه مخروبه ای در آن زن و
کودکانی خاک نشین.

شرزین از شما یکی شوئی است در پنهان با زن بیگانه ای سر
آورده.

فرصت بر دریچه ی خود به سوی دریچه ی خیرو می نگرد که در زمینه
پیداست. صدای زوزه ی سگی از دور. تصویر میدانچه؛ که در میان آن
شیخ شرزین که آخرین توان خود را به صدایش داده بود، حالا از ناتوانی
روی خود خم می شود و بی حرکت می ماند.

تصویر دیگری از میدانچه؛ ناگهان صابر از خانه درمی آید و می نگرد که

کسی نیست و به سوی شرزین می دود با گرده نانی و آهسته حرف می زند.

صابر بیا، بگیر؛ اسمش خوردن مال خواهر نیست. کی به تو گفت در حساب او رقمی را خط زده‌ام؟ من بیش از او کار کرده‌ام. فهمیدی؟ اگر دست روی ارث او گذاشتم برای آنست که غریبه‌ای نیاید مفت و مجانی ببرد. وقتی شوهری پیدا کرد لابد نانیش را می دهد. نه؟ ولی من باید نان یک فوج اهل خانه را بدهم.

می دود و می رود. هنوز میدان خالی نشده از سوی دیگر خیر و دوان دوان می آید - و پیچ پیچ می کند.

خیر و آمده‌ای آبرویم را ببری؟ چطور فهمیدی پای مرد دیگری در میان است. هان؟ شوهرم پیر است؛ پیر و مریض، و من جوانم و تنها. چه باید بکنم؟ بیا - شاید برایت کشک و پنیر آوردم. رسوای عالمم نکنی! دوان دوان می رود. از سوی دیگر مروت می رسد؛ آهسته گو و نگران.

مروت دوغ و نان جو! قابل نیست! چه اختلافی میان برادر و من؟ او نمی دانست. زمین را بهانه می‌کنم ولی اهل زمین نیستم، دلم مُرده. حمرا را به او دادند. حالا ناچار به فکر می افتد. اگر پرسید انکار کن؛ نکند مرا از پیش عزیزم براند!

دوان دوان می رود.

حیاط کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان خروشان از جا می‌جهد و بی‌طاقت دست به مطراق می‌برد.
صاحب‌دیوان به خدا ترا به تازیانه می‌بندم اگر دروغ گفته باشی!